



azita

به نام خدا

پارت: 1

در اتاقم رو باز کردم. مقنعه ام رو درآوردم و پرت کردم روی صندلی کامپیوترم

کیفم رو هم روی تختم انداختم همزمان با باز کردن دکمه های مانتوی مدرسه ام سمت اشپز خونه رفتم با صدای

بلند گفتم: گشتمه مامان با صورت عصبانی سمت من چرخید وگفت: مریم جون من فعلا قطع می کنم این زلزله باز از مدرسه اومده (مریم خاله ی ارزو که بنده باشم) تلفن رو قطع کرد رو به من گفت: زهر مار ذلیل شده مگه خودت دست نداری برای خودت غذا بکشی به مسمت گاز رفتم و به غذا ناخونک زدم که مامانم با ملاقه زد پشت دستمو گفت قاشقو ازت گرفتن که با دست غذا بر میداری تو کی می خوای ادم بشی

ارزو: بیخی مامان بزار فعلا غدامو کوفت کنم بعدا شروع کن به نصیحت کردن

مامان: دختر این چه طرز حرف زدنه چرا مثل لاتا حرف می زنی بیخی یعنی چی هر کی میره مدرسه ادم میشه تو میری مدرسه این چیزا رو یاد می گیری منم که دیدم خراب کاری کردم گفتم

ارزو: باشه باشه من تسلیم حالا بانوی زیبایی من اجازه می دید غدامو بخورم



















منم دیدم داره زیاد التماس مي کنه تماس رو قطع کردم

اخه ممکن بود دلم نرم بشه و قبول کنم

همین طور زنگ مي زد واس اماس مي داد دیگه داشتم دیونه مي شدم ومامانم گیر داده بود که این کیه که بهت زنگ مي زنه یا جوابشو بده یا گوشیتو خاموش کن منم گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم تو کیفمو قبل از اینکه بخوایم بریم رفته به سمت ارشام (البته برای کرم ریزی) با پام لگد محکمی به در اتاقش زدم که صدای دادش در اومد وبعدهم پا گذاشتم به فرار و فوراً از خالم با شوهر خالم خدا حافظی کردم زودتر از مامان اینا به سمت ماشین حرکت کردم سوار ماشین شدم وقتی مامانم اینا اومدن به سمت خونه حرکت کردیم

وقتی به خونه برگشتیم خودمو روی تخت انداختم و فوراً خوابیدم صبح رفتم پیش مامانم وگفتم

من: مامان میگم من مي خوام امروز برم سیمکارت بخرم

مامان: مگه تو تازه سیم کارتتو عوض نکردی

من: خوب اره ولی مزاحم دارم مي خوام عوضش کنم

مامان: خوب باشه امروز باارش برو بخر

من: با ارشش؟؟؟؟؟؟

مامان: اره آگه ارش نباشه نمي زارم تنها بری

من: اخه

مامان: اخه نداره همین که گفتم

من: باشه

منم به خودم گفتم آگه ارش با هامون بیاد بدبخت میشم چون من ارشو خیلی اذیت مي کنم و هر کاری که مي کنه رو به مامانم گزارش میدم حالا آگه من بخوام با دوستم بریم کافی شاپ برای خوش گذرونی (البته منظورم از خوش گذرونی کشیدن قلیون میوه ای و متلک انداختن به پسر است.) (جا تون خالی ای کیف میوه یواشکی بادوستات بری کافی شاپ و به پسر ا هم متلک بندازی و البته قلیون میوه ای بکشی)

اونم به مامان گزارش میده پس باید ارشو ببیچونم که با ما نیاد داشتم فکر مي کردم که نقشه ای به ذهنم رسید(نقشه) باخودم گفتم که اول اقا ارشو به بهونه خوردن بستنی مي برم تو بستنی فروشی بعدش.....(خوب آگه بعدشو مي خوای ببینی چی میشه ادامه رو بخون) بعد از کلی فکر کردن رفتم تو اتاقم رو تخته دراز کشیدم نقشه فردا رو با خودم مرور مي کردم که نفهمیدم کی خوابم برد وقتی از خواب بیدار شدم رفتم تو اشپز خونه که صبحونه بخورم همین که اومدم در یخچالو باز کنم توی یه لحظه ارش مثل این قحطی زده های سومالی به من حمله کردو در یخچالو باز کرد.







من: به تو چه

ارش: دیدی گفتم من خر نمی شم حالا آگه می خوایی می تونی بازم امتحان کنی شاید رازی شدم

من: عمر||||| بدبخت من فکر کردم ادمی نگو که از خرم کم تری

ارش: تو ادم نمی شی نه بزار امروز نشونت می دم که یه من ماس چقدر کره داره

من: هه هه می بینیم

ارش: باشه

بعد از کلی کل کل با ارش از مامان خدا حافظی کردیم از خونه رفتیم بیرونو سوار ماشین ارش شدیم

تو راه دوستانم فاطمه غلامی با ساناز و سوار کردیم و رفتیم که خط بخیریم تو راه منو فاطمی و سانی هی حرف می زدیم می خندیدیم ارشم که از عصبانیت کبود شده بود پاشو گذاشت رو گازو صدای اهننگ ماشینشو زیاد کرد(به خیال خودش می خواست صدای مارو نشنوه اما منو فاطمه بلند تر حرف می زدیم و اون بیشتر عصبانی میشد) اینقدر عصبانی بود که حواسش به ماشین پلیس نبود هرچی پلیسه اشاره می کرد که یعنی وایسا وایسا اما اقا ارش حواسش نبود منم ماشین پلیس و می دیدم اما به روی خودم نیاوردم(وایییییییی فکر کنید آگه پلیس ارشو بگیره چی میشه اونوقت دیگه لازم به نقشه و پیچوندنو این چیزای نیست بدون اینکه به خودم سختی بدم ارشو از سر خودم باز می کنم) یهو ارش که انگار ذهن منو خونده باشه بادیدن ماشین پلیس ماشینو نگه داشت و پلیسه بهش اشاره کرد که یعنی پیاده شو مدارکشو برداشتو به سمت ماشین پلیس رفت منم از فرصت سو استفاده کردم و به فاطمه و ساناز کردم گفتتم

من: بچه ها هستین تا ارش بر نگشته یواشکی جیم شیم

فاطمه: اره هه هه هه هه هه هه هستم

(منی دونم چرا هر وقت حرف از ارش می شد ساناز بهش بر می خورد یا با نقشه های ما درباره ارش موافقت نمی کرد اما من زیر بار کارای ساناز نمی رفتمو به زور تو کارامون شریکش می کردم)

طبق معمول

ساناز: نه من این کارو نمی کنم آخه

نراشتم حرفشو ادامه بده وبهش گفتم باشه میل خودته نمی خوایی بیای نیا اما منو فاطمه میریم تو هم مجبوری یا با ارش جونت بری که من بعید میدونم ارش حتی نگاهم بهت بکنه یا مجبوری تو خیابون سر گردون بشی

KetabBazz.ir

حالا میل خودته



فاطمه: باشه

سانی: باشه

حالا من بدو ساناز بدو فاطمی بدو ارش بدو

همین طور که داشتیم می دوییدیم یک فکر خبیثانه ای به ذهنم رسید و به فاطمه گفتم اونم موافقت کرد (اصولا به ساناز نگفتم چون طبق معمول نه و نوچ ..... می آورد بخاطر همین بهش نگفتم)

همین طور که داشتیم تو کوچه پس کوچه ها می دوییدم که سر یکی از کوچه ها پیچیدیم تو یک کوچه ی فرعی و پشت یکی از ماشین ها قایم شدیم و بعد از اینکه مطمئن شدیم که ارش رفته از پشت ماشین اومدیم بیرونو رفتیم تو خیابونو کلی خوش گذروندیم (البته خوش گذروندن منظور همون کرم ریخته)

هرکسی رو که تو خیابون میدیدیم به متلک بهش می گفتیم (حالا متلک ها)

من یک پیرزن و دیدم که داره ساعتشو درست می کنه بهش گفتم

من: سلام مادر جون

مادر: سلام

من: مادر جون شما ساعت دارین

مادر: اره عزیزم

من: خوش بحالت ما نداریم

بدبخت پیرزن بی چاره تا دو دقیقه هنگ بود

بعد از کلی کرم ریختن رفتیم داخل یه کافی شاپ خفن و کلی غذا خوردیم بعد از خوردن غذا منو فاطمه رفتیمو یه قلیون گرفتیم و شروع کردیم به کشیدن (جاتون خالی ایی کیف داد) بعد از کشیدن قلیون با فاطمه و سانی رفتیم تو بازار و شروع کردیم به گشتنو کلی وسایل خریدیم بعدشم رفتیم تو خدمات ارتیا طی و یه سیم کارت برای من خریدیم تو راه بر گشتن به خونه با خودم فکر کردم که اگه پام برسه خونه مامانم خفم می کنه تو همین فکر بودم که فاطمه صدام زد که

فاطمه: ارزو ارزو پیا ده شو رسیدیم

من : واقعا

فاطمه : اره بابا بدو

از اتو بوس پیاده شدیمو از هم خداحافظی کردیم

منم بعد از خدا حافظي سوار ماشين شدم كه برم خونه وقتي رسيدم خونه هنوز درو باز نكرده بودم كه صدای داد مامانم دراومد

مامانم: ارزوووووووووووووووو کجا بودي تا حالا

من: مگه قرار بود کجا برم خوب رفتم كه سيم کارت بخرم

مامانم: خر خودتي بچه

من: نه مامان جون بخدا من رفتم كه سيم کارت بخرم اما چون صف خيلي شلوغ بود دير شد

مامان: دختر تو منو خر فرض كردي

من: نه بابا خدا نكنه ما مان جون

مامانم: خوب حالا برو لبا ساتو عوض كن بيا تا شام بخوريم

بعد از خوردن شام رفتم تو اتا قمو خودمو انداختم رو تختم نفهميدم كه كي خوابم برد

يه سال از اون جريان مزاحمه مي گذشتو منم امروز قرار بود كه كنكور بدم خيلي برام سخت بود و همشم استرس داشتم كه نكنه قبول نشم بعد از دادن برگه ي كنكور رفتم خونه و بعد از كلي جواب پس دادن به مامانو ارش رفتم تو اتاقم كه بخوابم اما خوابم نمي برد همش با خودم فكر مي كردم كه كجا براي دانشگاه قبول ميشم اصلا قبل ميشم كاش دانشگاه شمال قبول بشم (اخه من عاشق دريا هستم) تو همين فكر بودم كه خوابم برد صبح كه بيدار شدم بعد از خوردن صبحانه رفتم تو اتاقمو مشغول خوندن رمان شدم كه يادم به ما جراي مزاحمه افتاد رفتم تو كمدو سيمكارتمو بر داشتم زدم پشت گو شيم وقتي گوشيمو روشن كردم ديدم 100 پيام از اون ناشناسه داشتم

منم كه فضوليم گل كرده بود رفتم تو پيا ما كه ببينم چي نوشته يكيش نوشته بود

نا شناس: عزيزم چرا جواب نمي دي مي خوي برات شارژ بفرستم

بعد از خوندن اين پيام رفتم شارژ گوشيمو چك كردم ديدم بيشتتر از 10 تومن شارژ برام فرستاده (حالا منم اينقدر خر ذوق شدم كه نگو) رفتم تو مخا طبين و شمارشو گرفتم وقتي گوشي رو برداشت بهش گفتم

من: ببين اقاي نسبتا محترم شما واسه چي براي من شارژ فرستادي اگه دفعه ديگه به من اس ام اس بدني يا شارژ بفرستي پدرتو در مي يارم

ديگه بهش فرصت حرف زدن ندادمو گوشي رو قطع كردم و سيمكارت و پشتش در اوردم (مي دونيد من خيلي خوشم مي يا د كلي شارژ تو گو شيم داشته باشم اما خوشم نمي ياد يه پسر برام شارژ بفرسته ) ورو تختم دراز كشيدم

امروز قرار بود كه جواب كنكورمون رو بدن منم كه طبق معمول داشتم از استرس مي مردم قرار بود كه امروز جواب هارو تو سايت پخش كنن منم رفتم تو سايت كه ببينم كجا قبول شدم همين كه وارد سايت







فاطی: اون شیراز قبول شده

من: خوبه

من: خوب حالا باید کی بریم

فاطمه: من که قرار فردا برم

من: خوب منم با هات میام

فاطی: باشه

من: خوب ساعت چند میریم

فاطی: ساعت 2 قرار بابام ببرمون

من: باشه پس منم می رم که وسایل هامو جمع کنم

فاطمه: باشه برو

بعد کلی اس ام اس بازی رفتم پیش مامانم و بهش گفتم

من: مامان

مامانم: بله

من: مامان ما فردا میریم شمال برای دانشگاه قراره بابای فاطمه بیرتمون اخه اونم تو شمال قبول شده

مامانم: خوبه که بابای فاطمه با هاتون هست حالا چه ساعتی می خواین برین

من: ساعت 2

بعداز حرف زدن با مامان رفتم تو اتا قمو شروع کردم به جمع کردن وسایل هام وقتی وسایل هامو جمع کردم رفتم رو تختمو خوابیم

صبح که بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه رفتم یه دوش گرفتمو بعدشم رفتم تو اتاقم

نزدیک های ساعت 1 بودکه حوسلم سر رفته بود با خودم گفتم الان کیف می ده یکی رو اذیت کنی همین طور داشتم فکر می کردم که کی رو اذیت کنم که یهو چشمم به خونه ی همسایه افتاد یه دفعه فکر خبیثانه ای به ذهنم رسید



من: خوب مامان حالا که چیزی نشده

مامانم: چیزی نشده؟؟؟؟؟ مردم سوخته دادی میگی چیزی نشده

همین طور داشتیم باهم دعوا میکردیم که یک دفعه صدای ایفن اومد و من که از خدا خواسته وسایلمو برداشتمو بعد از خداحافظی کردن بامامانم و بابامو ارش(البته ارش کلی خوشحال بود که از دست من راحت می شه) به طرف در حیاط رفتمو بعد از کلی معذرت خواهی کردن از همسایه بغلیمون (البته از شانس خوب من نسرین خانمدر حیاط بود) سوار ماشین شدم و با فاطمه و باباش کلی سلام و احوال پرسی کردم بعد از کلی کل کل با مامانم و ارش این بهترین موقعیت برای یه تفریح جانانه بود(البته ابن یه خیال باطله چون همش باید درس بخونیم) بعد از چند ساعت حرکت کردن بلا خره بابای فاطمه یه جا ایستاد که غذا بخوریم منو فاطمه هم که مثل این قحطی زده هی تند تند غذا می خوردم که من بادیدن یک صحنه( یک پسر که داشت تو ماشین دوست دخترشو بوس می کرد) غذا تو گلویم پیچیدو شروع کردم به سرفه کردن که بابای فاطمه با نگرانی به طرف من اومدو یک لیوان اب داد دستم که منم داشتم از خجالت اب می شدم

و فاطمه هم با نگرانی به طرف من اومدو گفت

فاطمه: چی شد ارزو تو که منو سوخته دادی

من: نترس بابا بادمجون بم افت نداره

فاطمه که خیالش راحت شده بود که من چیزیم نشده بهم گفت

فاطمه: دختر تو نمی تونی یکم یواش تر غذا بخوری

من: اووووووووووو من تند غذا می خورم پس لابد هنز غذا خوردن خودتو ندیدی

فاطمه هم که انگار فهمیده بود از حرفش ناراحت شدم بهم گفت

فاطمه: ارزو جون بخدا من منظوری نداشتم ناراحت نشیا

منم که خیلی از دستش ناراحت شده بودم ولی اصلا به روی خودم نیاوردمو(اخه می خواستم جلوی باباش ابروداری کنم) با مهربونی بهش گفتم(البته بعدا طلا فی حرفشو سرش در می یارم)

من: اشکالی نداره فاطمه جون من ناراحت نشدم پس خودتو ناراحت نکن

فاطمه از تعجب چشمش به اندازه ی یک پرتقال شده بود و به من گفت

فاطمه: ارزو

من: جانم

فاطمه: حالت خوبه

مم که دیدم داره ابرو مو پیش باباش می بره باارنجم زدم تو پهلوش که اخشششششش در اومد

بعد از خوردن غذا به طرف شمال راه افتادیم (منم که کلا وقتی داخل ماشین می شینم کلا خوابم) که حس کردم داره زلزله میاد با ترس از تو جام بلند شدم که فاطمه با نگرانی بهم گفت

فاطمه: نترس نترس بابا منم

من: خدا ذلیلت کنه فاطمه اخه تو شعور نداری ادمو درس بیدار کنم

فاطمه: خوب بابا حالا انگار چی کارش کردم

من: خوب حالا واسه چی بیدارم کردی

فاطمه: رسیدیم بابا

من: واقعا به همین زودی رسیدیم

فاطمه: به همین زودی؟؟؟؟ دختر ما نزدیک 6 ساعت تو راه بودیم نه اینکه شما خواب تشیف داشتی بخاطر همین نفهمیدی

من: خوب حالا نمی خواد بهم تعنه بزنی

منو فاطمه از ماشین پیاده شدیموبه طرف دانشگاه حرکت کردیم واقعا که جای خیلی قشنگی بود

همین طور محو تماشای اون همه قشنگی بودم که با صدای فاطمه به خودم اومدم که بهم می گفت ارزو کجایی حواست هست دارم چی میگم

من: ها

فاطمه: دارم می گم من نمی تونم داخل خوابگاه ه دوام بیارم

من: اره منم خوشم از خوابگاه نمی یاد

فاطمه: خوب به نظرت چی کار کنیم

من: نمی دونم والا

فاطمه به نظر من بیا یه خونه مجردی بگیریم

من: اخه با کدوم پول عاقل من که کلا 100 تومن بیشتر ندارم تو چی

فاطمه: منم خیلی پول ندارم

من: خوب پس چی می گی

فاطمه : من مي تونم يکم از بابام پول بگيرم بعدشم مي تونيم چند نفر ديگه رو پيداکنيم که نخوايم زياد پول بديم

من: فکر بدې نيست منم مي تونم به بابام بگم يکم پول برام کارت به کارت کنه

فاطمه : خوبه پس بايد بگرديم دنبال يه خونه مجردي

من : اره

بعد از ثبت نام کردن با باباي فاطمهو فاطمه رفتيم داخل يه هتل که امشب و اونجا باشيم و فردا بريم دنبال خونه بگرديم منو فاطمه رفتيم داخل اتاقو باباي فاطمه هم بعد از کلي حرف زدن با فاطمه رفت وقتي فاطمه اومد بهش گفتم

من: فاطمه

فاطمه : هوممممممممم

من: ميگما به نظرت من مي تونم هم کار کنم هم درس بخونم

فاطمه: مي خواي کار کني که چي بشه

من : خوب مي دوني من دوست ندارم براي هر کاري از مامانم و بابام پول بگيرم

فاطمه : نمي دونم والا

من: منو باش که اومدم از توکمک بگيرم

فاطمه : خوب حالا عصباني نشو به نظر من فکر خوبيه اما مامانو باباتو چطور مي خواي راضي کني  
من: حالا کي مي خواد به اونا بگه

فاطمه : بلا خره که ميفهمن

من : خوب حالا تا اون موقعه يه فکري براش مي کنمتو نگران نباش

فاطمه : خوب حالا به فرض اينکه مامانتم راضي کردي از کجا مي خواي کار پيدا کني

من : خدا کریمه فردا که مي ريم دنبال خونه بگرديم براي نم دنبال کار مي گرديم

فاطمه : باشه حالا بگير بخواب تا فردا

من: باشه پس شب بخير

فاطمه: شب تو هم بخير

صبح بعد از خوردن صبحانه به طرف دانشگاه رفتیم تا ببینیم کسی پیدا میشه که بیاد با ما خونه مجردی بگیره وقتی به دانشگاه رسیدیم بعد از کلی سلام و احوال پرسی با دوستای جدیدو آشنا شدن با استاد هامون برای استراحت به طرف حیاط دانشگاه رفتیم در همین لحظه که داشتیم با فاطمه حرف می زدیم متوجه دختری شدم که به دوستش می گفت

دختر اول: وایي الميرا من بمی رمم نمی یام توخوابگاه

فایل این رمان در وبسایت کتاب باز تهیه شده است

دختر دوم : والا نمی دونم فعلا که چاره ای جز رفتن به خوابگاه نداریم

منم که از خدا خواسته با سرعت به طرفشون رفتم گفتم

من: ببخشید که فضولی می کنما ولی من تصادفی حرفای شما رو با دوستتون فهمیدم

دختر اول: خوب

من: خوب همین منم و دوستم مثل شما از خوابگاه خوشمون نمی یاد بخاطر همین می خوایم یه خونه ی مجردی بگیریم و دنبال چند نفر می گشتیم که با ما شریک بشن

دختر اول : راست می گین فکر خوبیه پس بزارید ببینم المیرا هم میاد

دختر اولی بعد از کلی حرف زدن با همون دختره که بهش می گفت المیرا به طرف ما اومدو گفت

دختر اول: پس ما هم با هاتون می یایم

من: خیلی خوبه ایولllllllllll

دختر اول: اها راستی یادم رفت که بگم اسم من نازنینه واین دوستم اسمش المیراست

من: خوشبختم ومنم ارزو هستم واینم فاطمه دوست منه

نازنین : خوشبختم فاطمه جون وخوشبختم ارزو جون

فاطمه : منم خوشبختم

المیرا : منم از آشنایی با شما خوشبختم

منو فاطمه : ما هم خوشبختیم

مشغول حرف زدن بودیم که نازنین گفت

نازنین: خوب بچه ها به نظرتون باید از کجا شروع کنیم











ارمیتا: اره

من: اخه

ارمیتا : وایییییی دوباره شروع کرد اخه اخه

من: خوب این جور ی که نمی شه

ارمیتا : چرا نمی شه خلیم خوب می شه

من: خوب.....

ارمیتا: پس حرف نزن ودنبال من بیا

من : باشه

ارمیتا :افرین

منو ارمیتا به طرف یه اتاق بزرگ رفتیم که روی درش نوشته بود دفتر مدیر عامل ارمیتا به طرف در رفت و در زد و بعد از چند دقیقه یکی از اون طرف در گفت

صدا :بفرمایید

ارمیتا هم به من گفت که همین جا بمونم و تا خودش نگفته نرم داخل منم به طرف صندلی هایی که اونجا بود رفتمو نشستم نزدیک های ساعت ده بود که ارمیتا اومد بیرون و به من گفت که داداشش می خواد منو ببینه منم سرمو پایین انداختمو رفتم داخل وگفتم

من: سلام

داداش ارمیتا: سلام بفرمایید

من : خیلی ممنون همین جور راحتم

داداش ارمیتا : هر جور مایلید

من : ممنون

داداش ارمیتا: صدای شما خیلی برام اشناست

من:واقعا ولی من اصلا شما رو نمی شناسم

داداش ارمیتا :اها خوب اشکالی نداره اسمتون چیه

من : ارزو

داداش ارمیتا: اسم منم امیره این اسم براتون آشنا نیست

من: نه مگه باید آشنا باشه

داداش ارمیتا: نه خوب راست می گید

داداش ارمیتا: برای این گفتم بیاید اینجا که قوانین این شرکت رو بهتون بگم

من: خوب بفرمایید

داداش ارمیتا: اول خوشم نمی یاد کارمندان دیر بیان سر کار

دوما: از ادماي فضول خوشم نمی یاد

سوما: هر اتفاقي که اینجا بیفته نباید به گوش کسی برسه حتی خواهرم

من: بله فهمیدم

داداش ارمیتا: خوب می تونید برید البته تمام مدارک مورد نیاز استخدامتونو بدید به خانم احمدی

من: بله

و قتی که می خواستم از در اتاق برم بیرون داداش ارمیتا گفت

داداش ارمیتا: راستی برگه ای که خانم احمدی بهتون میده رو پر کنید و بیارید وبه من تحویل بدید

من: بله حتما میارم

از در خارج شدمو به طرف منشی که اونجا بود رفتمو گفتم

من: ببخشید شما خانم احمدی هستید

خانمه: بله بفرمایید

من: اقاي رئیس گفتن که از شما یک برگه بگیرم و پر کنم

خانم احمدی: اوه بله شما منشی جدید هستید

من: بله

خانم احمدی: خوش آمدید این هم برگه که باید پر کنید

من: ممنون



فاطمه : چي شد چي شد استفاده شدي

من: نه گفتن كه منشي نمي خوان

ارميټا هم كه اونجا روي مبل نشسته بود با شنيدن حرف من به طرفم اومدو گفت

ارميټا: چيييييييييييييييييي استفاده شدي

من: نه

ارميټا : اخه چرا

من: نمي دونم ول كن ارميټا

ارميټا : چي شده راستشو بگو

منم كه نمي خواستم جلوي بچه ها چيز بيگم به طرف اتاقم رفتهم درو قفل كردم بعد از چند دقيقه صدای ارميټا اومد كه مي گفت

ارميټا : ارزو در باز كن بيستم چي شده

من : ول كن ارميټا من كه بهت گفتم چيزي نشده

ارميټا: ارزو به خدا اگه نگي چي شده الان زنگ مي زنه به اميرو خودم از ش مي پرسم

من : باشه باشه فقط خودت بيا داخل

ارميټا: باشه

وقتي ارميټا اومد داخل منم كل ماجرا رو براش گفتم و اونم با تعجب به حرف هاي من گوش مي داد

وقتي كه حرفم تموم شد يهو زد زير خنده منم با تعجب گفتم براي چي مي خندي اونم گفت

ارميټا : اخه اينجور كه تو اومدي داخل اتاق تو رو خودت قفل كردي من فكر كردم جنگ جهاني دوم راه افتاده

من : اين كاري كه داداش تو كرد از جنگ جهانيم بد تره

ارميټا: يعني تو از اين حركت اينقدر ناراحت شدي

من: اره يعني نبايد ناراحت مي شدم

ارميټا : شايدولي امير تقصيري نداره اخه اون مدت طولاني تو خارج زندگي مي كرده و تازه چند ماه كه اومده ايران و با اداب و رسوم اينجا خيلي آشنا نيست اميد وارم كه ببخشيش



من: خوب منم کار خوبی نکردم ولی چطور ممکن

ارمیتا: چی رو چطور ممکنه

من: اینکه تو میگی داداشت چند ماهه که اومده ایان ولی چطوره که اینقدر فارسی خوب حرف می زنه

ارمیتا: آخه اونجا بیشتر دوستاش فارسی حرف می زدن یعنی درواقع دوستاش ایرانی بودن

من: اها مرسی

ارمیتا: خواهش ولی تو رو خدا از دست امیر ناراحت نشو

من: نه با این چه حرفیه همش تقصیر من بود

کلی با ارمیتا حرف زدمو قرار شد که فردا برم شرکت ولی خودم خجالت می کشیدم که برم همین طور که داشتم با خودم کل انجار می رفتم یک دفعه گوشیم زنگ خورد وقتی که دکمه ی اتصالو زدم گفتم

من: بله بفرمایید

صدا: سلام ببخشید خانم طاهری

من: بله بفرمائید شما

صدا: من امیرم

من: اها ببخشید اقا امیر

امیر: نه خواهش می کنم من باید معذرت خواهی کنم

من: نه بابا همش تقصیر من بود

امیر: من وظیفم بود که از من باشه حالا که اصرار می کنید قبول می کنم

امیر: واقعا

من: بله

امیر: پس فردا میاید سر کار

من: بله چرا که نیام

امیر: واقعا ممنون

من: خواهش می کنم



امیر: شبتون خوش

من: همچنین

بعد از خداحفاظی با امیر به سمت اتاق خوابم رفتم و خودمو رو تختم پرت کردم بیه این فکر می کردم که از امیر خوشم میاد یا نه بعد از کلی فکر کردن و خیال بافی بلا خره خوابم برد که حس کردم داره زلزله میاد از ترس داشتم غش می کردم وقتی که چشمامو باز کردم دیدم فاطمه داره منو محکم تکون میده منم با عصبانیت بهش گفتم

من: ببین فاطمه اگه یک بار دیگه منو اینجوری بیدار کنی خفت می کنم

فاطمه: وایییییییی ترسیدم مامانم اینا

من: برو گم شو بزار چند دقیقه کپه ی مر گمو بزارم

فاطمه: اوههههههههههههههههه چقدر می خوابی تنبل

من: مگه چقدر خوابیدم

فاطمه: خسته نباشید الان سر ظهر ساعت دقیقاً 11 هست

من: وایییییییییییییییییی خاک به سرم دیرم شد تو نمی تونی زودتر بیدارم کنی

فاطمه: واقعا که خیلی پر رویی تا الان با هام دعوا می کردی که چرا زود بیدارم کردی حالا می گی چرا دیر بیدارم کردی اصلا تو تکلیفت با خودت مشخصه

من: برو بابا حوصله جرو بهس با تو رو ندارم

بعد از کلی کل کل با فاطمه رفتم سراغ کمد و یه مانتوی سفید با یه شلوار مشکی و یه شال مشکی برداشتم و پوشیدم بعدش رفتم جلوی ایینه که یکم ارایش کنم وقتی دقیق به خودم نگاه کردم چشمام قهوه ایه ولبامم ضریف و کوچولو با صورتهی گرد و نسبتاً سفید دارم واقعا از خودم خوشم می اومد بعد از دیدن صورتم شروع کردم به ارایش صورتم اول یه رژلب قرمز زدم بعدم یه خط چشم نازک کشیدمو موهامم خامه ای زدم در کل خوب شده بودم بعد از تمام شدن کارم با سرعت به طرف در حیاط دویدم که با یه چیز محکم بر خورد کردم وقتی به خودم اومدم دیدم داخل بغل یک پسر و وقتی دقیق بهش نگاه کردم دیدم که امیره با عجله از تو بغلش اومدم بیرونو با گفتن یک ببخشید به طرف در حیاط حرکت کردم و باعجله به طرف تاکسی تلفنی که روبه روی کوچمون بود رفتمو به مردی که اونجا بود گفتم

من: ببخشید اقا

مرد: بله خانم بفرمایید

من: ببخشید من یک ماشین می خواستم

مرد: براي كجا

من: مي خوام در اختيار باشه

مرد: باشه خانم چند دقيقه منتظر بمونيد

من: باشه

در همين لحظه اقاي بت من(خه خه منظورم اميره)با عصبانيت به طرف من اومد و گفت

امير: پاشو خودم مي رسونمت

من: نه ممنون خودم مي رم

امير: همين كه گفتم اگه نيابي اخراجي

منم كه ديگه چاره اي نداشتم جز قبول كردن

من: باشه

از در تاكسي تلفني اودم بيرونو سوار ماشين امير شدم وقتي كه سوار ماشين شدم رو به من گفت

امير: من كه بهت گفته بودم از ادمايي كه وقت نشناسن خوشم نمي ياد پس چرا دير كردي فكر نكن كه اين قدر صميمي باهات حرف مي زنم خبري هست پس هر چيزي سر جاي خودش اين بارم دفعه ي اخرت باشه كه دير مي ياي اگه دفعه ي ديگه تكرر بشه اخراجي

من: خوب كه چي حالا هم اگه ناراحتيد تا برگردم

امير: خيلي زبون درازو پر رويا دور ميائي طلب كارم هستي

ديدم كه وضعيت داره قمرمز ميشه بخاطر همين زود حرفمو جمع كرد مو گفتم

من: نه منظورم اين بود كه ديگه تكرر نمي شه

امير: بله تو گفتي و منم باور كردم

منم اروم جوري كه نفهمه گفتم

من: به درك به سق سياه مي خوام باور نكن

امير: خوب خانم زبل دوست داري امروز نريم شركت

من: پس كجا بريم

امیر: هر جا تو بگي

من: به نظر من بریم شرکت بهتره

امیر: باشه هر جور تو بخوای

من: ممنون

تا وقتی که برسیم شرکت دیگه با هم حرف نزدیم وقتی که به شرکت رسیدیم از هم جدا شدیمو به طرف شرکت حرکت کردیم داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که پام پشت پله گیر کردو افتادم زمین انقدر محکم خوردم زمین که فکر کنم تمام دنده هام خورد شد اروم اروم خودمو جمع کردم به طرف دفتر کارم حرکت کردم پشت میز نشستم ومشغول انجام کارم شدم که امیر با دست هایی پر از پرونده به سمت من اومد و به من گفت

امیر: خانم طاهری لطفا این پرونده ها رو برام تایپ کنید

من: بله رییس

امیر: البته بخاطر تا خیر امروزتون باید تا ساعت دوازده اینجا باشید

من: واییییییییی نهههههههههههههههههههههه

امیر: چیزی گفتی

من: نه(البته تو دلم کلی بدو بیراه بهش گفتم)

امیر: پس به کارتون برسید

من: بله

نزدیک ساعت ده بود که تایپ کردنم تموم شد داشتم از خستگی غش می کردم با دیدن امیر فوری خودمو جمع جور کردم و برگه ها رو بهش تحویل دادم وقتی که برگه ها رو بهش دادم بهم گفت که باید یک لیست کامل از خرید های شرکت بهش بدم منم که داشتم از عصبانیت منفجر می شدم بهش گفتم

من: بله حتما دیگه امری ندارید

امیر: نه ولی اگه می دونی کارت کمه تا بیشترش کنم

من: نه ممنون همینم از سرم زیاده

وقتی رفت داخل اتاقش کلی بهش بد و بیراه گفتم و کلی پشت سرش شکلک در آوردم (اخییییییییی اروم شدم) دقیقا ساعت 12 بود که کارم تموم شد داشتم وسایلمو جمع می کردم که متوجه شدم که کسی پشت



سرمه وقتي که به پشت سرم نگاه کردم دیدم امیرایستاده و داره منو نگاه مي کنه منم براي اینکه تلا في ظهر تا الانو سرش در بیارم بهش گفتم

من: بفرمایید کاري داشتید اگه کاري دارید بزارید براي فردا چون الان ساعت کاریم تموم شده

امیر: نه بابا

دیدم داره خیلی پر رو مي شه بخاطر همین برگه هارو بهش دادمو از در شرکت خارج شدم و گوشیمواز داخل کیفم دراوردم و شماره ي تاکسي تلفني رو گرفتم

من: سلام بیخشید ماشین دارید

مرد: نه خانم

من: ممنون

در همین لحظه امیر جلوم ظاهر شدو بهم گفت

امیر: ارزو

من:.....

امیر: ارزوووووووووووووووو

من: هاهah

امیر: بیا من مي رسونمت

من: نمي خوام

امیر: اگه نیاي اخراجت مي کنما

من: خوب به درک

امیر: تو چرا اینقدر یک دنده اي دختر

من: به تو چه

امیر: ارزو بیا سوار شو واون روي منو بالا نیار

منم که دیدم داره واقعا ایتیشي میشه سوار ماشینش شدم

توراه خونه اصلا باهم حرف نزدیم و قتي هم که رسیدیم از ش تشکر کردم یک راست رفتم داخل اتاقم از خستگی بیهوش شدم صبح و قتي بیدار شدم پا هام خیلی درد مي کرد بخاطر همین نتونستم برم شرکت بعد از چند دقیقه فاطمه اومد بالاي سرمو شروع کرد به صدا زدن

فاطمه: ارزو ارزو پا شو

من: واییییییییییییییییییییی ول کن فاطمه نمي تونم بلند شم

فاطمه: چرا

من: چون دیروز خوردم زمین بخاطر همین پاهام درد مي کنه

فاطمه خوب پا شو تا ببرمت دکتر

[www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

من: نمي خواد

فاطمه که اخلاق منو مي شناخت بلند شد و از اتاق رفت بیرن بعد از نیم ساعت فاطمه با ارمیتا اومدن بالاي سرم و گفتن

ارمیتا: ارزو پاشو آماده شو الان امیر میاد دنبالت که بیرتت دکتر

من: نه ممنون ارمیتا چون به اقا امیر بگید نیاد

ارمیتا : نمي شه اخه امیر الان دم دره

من: واییییییییییییییییییییی نه

ارمیتا: چي چي رو نه پاشو پاشو تا کمکت کنیم آماده شي

من مجبور شدم که آماده شم وبا امیر به دکتر برم تو راه برگشتن امیر با ناراحتی بهم گفت

امیر: چرا به من نگفتي که پاهات درد مي کنه

من: .....

امیر : مگه من با تو نیستم

من: چون دوست نداشتم

امیر: باشه هر جور میلته

وباسرعت به سمت خونه حرکت کرد بعد از اینکه منو پیا ده کرد باسرعت رفت

منم با کمک فاطمه و ارمیتا رفتم داخل اتاقم همین که می خواستم بخوابم اس ام اسی برام اومد وقتی که اس ام اس و باز کردم دیدم نوشته

امیر: امید وارم منو ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم

من: من ناراحت نشدم

امیر: واقعا

من: بله

امیر: شما خیلی خوبید

من: ممنون

امیر: ارزو

من: بله

امیر: می خواستم یک چیزی بهت بگم

من: خوب بگید

امیر: خیلی دوست دارم

با گفتن این کلمه یهو زیر دلم خالی شد و دست و پام یخ کرد واقعا توقع گفتن همچین کلمه ای رو از امیر نداشتم

هنگ کرده بودم اخه با شناختی که من از پسرا داشتم فکر نمی کردم امیر به این اسونی به من ابراز علاقه کنه و از یک طرف هم خوشحال بودم نمی دونم چرا ولی فکر می کردم که منم امیر و دوست دارم ولی من نمی تونم به اسونی امیر بهش ابراز علاقه کنم تو همین لحظه که داشتم با خودم فکر می کردم دیدم که اس ام اس برام اومد وقتی که بازش کردم دیدم که امیر نوشته

امیر: شب بخیر عشقم امید وارم خوب بخوابی و فردا هم خودم میام دنبالت تا با هم بریم شرکت

من: شب شما هم بخیر و ممنون

امیر: خواهش می کنم وظیفمه

گوشیمو گذاشتم رو زنگ که زود بیدار شم صبح وقتی که بیدار شدم تند تند لباس پوشیدمو رفتم دم در فاطمه هم با دیدن من از تعجب شاخ در آورده بود(اخره من هیچ وقت صبح زود بیدار نمی شدم و همیشه فاطمه به زور منو بیدار می کرد)وبه من گفت





امیر: جوابش یک کلمه هست اره یا نه آگه از من خوشت نمی یاد اشکالی نداره من می رمو دست از سرت بر می دارم

من: نه نه شما رو دوس

می خواستم ادامه حرفمو بگم که لبشو رو لبام گذاشته شروع کرد به بوسیدن منم که تو شک بودم هیچ عکس العملی از خودم نشون نمی دادم که یواش یواش لب هاشو از رو لبام برداشت بهم گفت

امیر: لبات مزه ی توت فرنگی میده ها

من:.....

بعد با امیر از ماشین پیاده شدیمو به طرف شرکت حرکت کردیم من و امیر خیلی با هم خوب شده بودیم امیر داخل درسام کمکم می کرد و منم هر روز دزس می خوندم این هفته قرار بود چهار روز بهمون تعطیلی بدن

قرار شد که فاطمه و المیرا و نازنین جمعه برن به خانواده هاشون سر بزنی منم نمی تونستم برم اخه من باید پروژه ی شرکت و تا آخر این هفته بهشون تحویل می دادم بخاطر همین من باهاشون نرفتم داخل ویلا موندم

جمعه بود من تنها تو ویلا نشسته بودم و داشتم تخمه افتاب گردون می شکوندم اوج فیلم بود که دیدم دارن در می زنن خیلی ترسیده بودم نمی دونستم که باید چی کار کنم

دوباره در زدند مجبور شدم در و باز کنم وقتی که درو باز کردم از دیدن شخصی که درو باز کردم از دیدن شخصی که پشت در بود تعجب کردم اخه امیر این موقع شب پشت در خونه ما واقعا جای تعجب داشت.

امیر: نمی خوای تعارف کنی من هنوز دو دل بودم اما بااین حال گفتم

من: بفرمایید داخل

امیر منو کنار زدو وارد شد اه امیر خیلی بوی بدی می داد اصلا از این حالش خوشم نمی یاد

رفت جایی که قبلا من نشسته بودم نشست

امیر: ارزو بیا این جا بشین من از این حالت امیر می ترسیدم اما رفتم پیش امیر نشستم دستشو انداخت پشت کمرم بغلم کرد و گفت: می دونستی بوت خیلی دیونه کننده هست

بااین حرف امیر خیلی ترسیدم چون واقعا احساس خطر می کردم اومدم که از بغلش بیام بیرون اما اون بیشتر به من می چسبید

من: می شه ولم کنی

امیر: نه

من: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

امیر: چون دلم نمی خواد دوست دارم امشب مال من باشی و با این حرفش دست انداخت زیر پام و کمرم و من رو بلند کرد هر چقدر تقلا کردم که ولم اما نشد وارد اتاق خواب خودم شد و منو انداخت روی تخت من داخل خودم مچاله شدم چون می دونستم می خواد چی کار کنه

من: خواهش می کنم کاریم نداشته باش

امیر: من کاریت ندارم فقط می خوام امشب بهمون خوش بگذره و با این حرف دکمه های لباسشو باز کرد و بعد کمر بند شو داشت شلوارشو در می آورد

من: از شکمی که بهم وارد شده بود نمی تونستم کاری کنم امیر به سمت من خیز برداشت و خودشو انداخت روی منو

لباس من با حرکت در آورد با این کار امیر من به خودم اومدم هر کاری کردم نتونستم از دستش در برم تازه با این کار من حریص ت می شد و لب های بد بخت منو می بوسید نمی دونم چند وقت

داشت این کارو می کرد که از نفس افتاد بعد از لبام رفت سراغ گردنم اما دیگه کاری نکرد انگار که به خودش اومد چون نگاهش با نگام یکی شد و فقط تو چشمام نگاه می کرد منم از این حالتش سو استفاده کردم و گفتم

من: امیر ولم کن بزار برم و در ادامه زدم زیر گریه و به هق هق افتادم سرمو تو سینش گذاشتو پشتمو نوازش می کرد

امیر: ببخشید عزیزم اصلا حواسم نبود معذرت می خوام نمی دونم چم شده بود گریه نکن خانمم

با حرف هایی که امیر زد از گریه دست بر داشتم

امیر نگام کرد و گفت: منو می بخشی من با چشمای گریونم نگاش کردم و گفتم

من: چرا با من این کارو کردی ها جواب بده

امیر: اصلا حواسم نبود به خدا من نمی خواستم همچین اتفاقی بیوفته منو ببخش

من: می بخشمت اما دیگه همچین کاری نکن باشه

امیر: باشه خانمم حالا بگیر بخواب

با این حرفش چشماشو بست و گرفت خوابید من هم به تبعیت از اون گرفتم خوابیدم صبح که بیدار شدم از حالت خوابیدنمون حسابی خجالت کشیدم چون سرمو گذاشته بودم روی بازو های امیر و امیر پاهاشو دور من حلقه کرده بود



سری از روی تا سف برای خودم تکون دادم وسعی کردم پا های امیر رو باز کنم و البته بعد از تلاش های زیاد به نتیجه رسیدم و بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و حولمو برداشتمو به حموم رفتم بعد از یک دوش اساسی بیرون اومدم که دیدم اقا هنوز خوابه لباس هامو پوشیدم و داشتم موهامو سشوار می کشیدم که یک لحظه دستی دورم حلقه شد داشتم از ترس سخته می کردم

امیر: این بوی موهات ادمو به وجد میاره

با این حرف امیر نفسمو دادم بیرون و برگشتم سمت عقب و به امیر گفتم

من: اولا صبح بخیر بعدم شما اول برو یک دوش بگیر که خیلی بوی مشروب می دی با این حرف امیر خم شد و روی صورتم و یه بوسه ی طولانی از لبم گرفت و رفت حمام منم رفتم اشپز خونه و صبحانه آماده کردم بعد از ربع ساعت

امیر لباسشو پوشید و داخل اشپز خونه اومد

داشتم صبحانه آماده می کردم که یک دفعه دستی از پشت دور کمرم حلقه شد منم از ترس سه متر پریدم هوا امیرم با تعجب به من نگاه کرد و گفت

امیر: چیه مگه لو لو دیدی

من: نه. خوب ببخشید

امیر: اشکالی نداره عزیزم حالا بیا غذا تو بخور تا با هم بریم شرکت

من: ببخشید من امروز نمی تونم پیام شرکت

امیر: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من: اَخه من برای امروز بلیت دارم باید برم شیراز یه سر به خانوادم بزنم اَخه خیلی دلم براشون تنگ شده

امیر: اهان خوب اونوقت شما نباید به من می گفتی

من: برای چی اَخه دلیلی نداشت من به شما بگم

امیر: واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ نباید می گفتی مثلا من ریست هستم

من: اهان از اون نظر

امیر: حالا شاید من اجازه می مرخصی بهت ندم

من: اَخه چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

امیر: چون دلم می خاد

من: خیلی بدی

امیر: خوب بابا حالا قیافتو اونجوری نکن دلم اب میفته

من: خوب بیفته که چی

امیر: اونوقت عواقب بدی هم داره ها

من: مثلا چه عواقبی

امیر: عواقب خوب خوب

منم که تازه دو هزاریم افتاده بود که امیر داره چی میگه با عصبانیت از روی صندلیم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتمو مشغول پوشیدن لباسام شدم بعد از اینکه لباس هامو پوشیدم وسایل هامو که دیشب جمع کرده بودم و برداشتمو به سمت درتلفن حرکت کردم شماره ی اژانسو گرفتم

من: سلام اقا ببخشید من یک ماشین برای فرودگاه می خواستم

مرد: بله خانم میشه ادرستو نو بگید

من: کوچه ی بهاران پلاک

داختم ادرس می دادم که امیر با دست به من اشاره کرد که یعنی گوشیی رو بزار زمین

منم برای اینکه حالشو بگیرم ادامه ی ادرسو بهش گفتمو گوشیی رو قطع کردم و به سمت در حیاط حرکت کردم همین که می خواستم دستگیرهی درو بکشم دستم از پشت کشیده شدو رفتم داخل بغل امیر همون طور که داشتم تقلا می کردم که خودمو از بغلش بکشم بیرون بهم گفت

امیر: سعی نکن ازم فرار کنی

اگرم بخوای فرار کنی گیرت میارم به هر قیمتی که شده

من: حالا کی خواست فرار کنه

امیر: پس چرا وقتی بهت می گم گوشیی رو قطع کن لج می کنی

من: من چون خیلی حال می ده

امیر: چی خیلی حال می ده

من: اینکه حرص پسر ها رو دراری

امیر: پس که اینطور اذیت کردت پسرا بهت حال میده ها فکر کنم تو تنت می خاره ها

من: نه تازه دیروز رفتم حموم اگر بخاره به تو ربطی نداره

امیر: هه هه بامزه

همین طور که داشتم از بغلش میومدم بیرون با یک حرکت به طرف در حرکت کردو کلیدو از تو در در آورد و درو قلف کرد

من: اهواییییییییییییی چی کار می کنی من دیرم شده باید برم الان اژانس میاد

امیر: حالا دیر نشده گلم خودم می برمت

اول بزار کاری که می خوام بکنم بعد خودم می برمت

من: مثلا چه کاری

امیر: از اون کارای خوب خوب که زنو شو هر ها می کنن ها

منم که از ترس سر جام خشکم زده بود و فقط به امیر نگاه می کردم که داره اروم اروم به طرف من میادو به من خیره شده حالا دیگه کاملا نزدیک من بود منم که راه فراری نداشتم فقط می تونستم که در برم همین که می خواستم از زیر دستش فرار کنم با یک حرکت من به دیوار چسپوند و اروم اروم به من نزدیک شد طوری که نفس هاشو حس میکردم داشتم از ترس غش می کردم که یک دفعه صدای قهقهه ی امیر بلند شد منم که داشتم از تعجب شاخ در می اوردم با تعجب بهش گفتم

من: واسه چی می خندی

امیر: اخه خیلی حال می ده دختر هارو اذیت کنی

من که از این حرف امیر حسابی جا خورده بودم با تعجب بهش گفتم

من: حال میده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امیر: اره خیلی

من: واقعا که خیلی.....

امیر: خیلی چی

من: هیچی و لاش کن

امیر: چی شد ترسیدی بلایی سرت بیارم



خانمه: دخترم مقصدت کجاست

من: شیراز

خانمه: الان ما شیرازیم

من: یعنی رسیدم

خانمه: اره عزیزم

بعد از کلي تشکر از اتو بوس پیاده شدمو یه تاکسي گرفتم وبه سمت خونمون حرکت کردم وقتی که به در حیاط رسیدم زنگ ایفونو زدم که مامانم گفت

مامانم: کیه

منم بای اینکه یکم مامانمو اذیت کنم جواب ندادم

که ما مانم دباره گفت

مامانم: گفتم کیه

من:.....

مامانم: مگه مرض داری اگه جرئت داری وایسا تا پیام منم تند رفتم پشت دیوار قایم شدم همین که مامانم درو باز کرد پریدم جلو شو گفتم

من: پخخخخخخخخخخخ سلام مامان

مامانم از ترس رفت تو حیاطو درو بست

منم با خنده گفتم

من: ماما ن باز کن ارزو ام

مامانم یواش اومد از لای در به من نگاه کرد وقتی که مطمئن شد که منم درو باز کردو به من گفت

مامانم: اییییییی خدا زلیلت کنه دختر تو اخرمنو به کشتن میدی اخ تو کی می خوای درست بشی

من: دلت میاد مامان جون

مامانم: خوب حالا نمی خواد بلبل زبونی کنی

حالا من نمی دونستم باید چی کار کنم از یک طرف عاشق امیر بودم از یک طرفم نمی خواستم دل ارشامو بشکنم به خاطر همین کلي دل داریش دادم وبعد از کلي حرف زدن با ارشام به طرف خالم رفتم و

کنار خالم نشستم اخه خيلي دلم بر اش تنگ شده بود همین که اوادم بشینم ارشام به طرف مامانش او مدو گفت

ارشام: مامان جون اون قضیه حل شد

مامان ارشام: واقعاً!!!!!! پس مبارکه

من: چي چي رو مبارکه

خاله: عزیزم تو قراره عروسم بشیا

منم دلم نیومد بهش چیزی بگم بخاطر همین فقط سکوت کردم دیگه داشتیم می رفتیم که خالم بهم گفت

خاله: ارزو جون گلم ما فردا میایم خواستگاري

من: چییییییییییی

خاله: مگه بده

من: نه خوب

خاله: اما و اگر نداریم

قرار شد فردا شب بیان خونمون براي خواستگاري وقتی رسیدم خونه

با عصبانیت به مامانم گفتم

من: ماما!!!! ما!!!!!! ن شما نباید به من بگي ارشام ازم خواستگاري کرده

مامان: خوب حالا انگار چي شده

من: هیچي فقط من دارم دیونه می شم

مامان: خوب واسه چي

من: هیچي

بعد از کل کل با مامانم به سمت اتاقم رفتم و خوابیدم صبح وقتی از خواب بیدار شدم بعد از شستن دست و صورتم رفتم سر میز که با مامانم اینا صبحانه بخورم سر میز صبحانه با خودم فکر کردم که حالا باید چي کار کنم باید امیر و انتخاب کنم یا ارشامو هر چي فکر کردم که یه بهونه گیر بیارم که ارشامو رد کنم اما نشد اخه ارشام یه پسر فوق العاده عالی بود به خاطر همین من هیچ بهونه ای نداشتم اما ارشامو دوست نداشتم من فقط به امیر امیر فکر می کردم حالا با خودم گفتم که آگه امیر جریانو بفهمه حتما از من





من: ن ن ن ن ه ه

امیر: پس چرا جوابمو نمي دي

من: چ چ چ ييبي

امیر: گفتم فردا ميابي اينجا مي خوام باهات حرف بزنم

من: اخهههههه

امیر: اخه نداره اگه نيابي من ميام اونجا

من: خوب من الان كه بليت گيرم نمي ياد امير : من خودم برات بليت گرفتم امروز ساعت پنج

من: اخه خالمممممم اينا

امیر: پس بگو تو نگران اون پسره اي كه نكنه ناراحت بشه

من: نه به خدایااااا

امیر: باشه اگه راست مي گي پس پاشو و بيا اينجا

من: باشه

بعد از كلي حرف زدن با امير نتونستم متقاعدش كنم كه نرم بخاطر همين مجبور بودم كه برم شمال و بايد يك بهونه جور مي كردم كه مامانمو ببيچونم

بعد از كلي فكر كردن به ذهنم رسيد كه به مامانم بگم استادم بهم گفته كه بايد امروز برم اگه نرم حذف مي شم با اين فكر به سمت پذيرايي رفتمو به مامانم كه رو مبل نشسته بودم گفتم:

من: مامان

مامانم: بله

من: من امروز بايد برم دانشگاه

مامانم: چيبيبيبيبي دانشگاه

من: اره چون استادم گفته اگه امروز نرم حذف مي شم

مامانم: خوب مي خوي جواب خالتو چي بدې

من: خودم بهش توضيح مي دم

مامانم : والا من از کاراي تو سر در نمي يارم خودت مي دوني با خالت

من: باشه

مامانم : امروز ساعت چند ميری

من: ساعت پنج

مامانم: پس برو وسا يلا تو جمع کن

من: باشه

بعد از حرف زدن با مامانم به طرف گوشيم رفتمو به خالم زنگ زدم وکلي باهاش حرف زدم و کلي زبون ريختم تا راضي شد اخرشم گفت که بعد از اينکه کارات تو دانشگاه تموم شد به من خبر بده تا با مامانم اينجا هماهنگ کنم که بيايم خواستگاري منم چاره اي نداشتم جز اينکه قبول کنم بعد از تموم شدن حرفم با خاله به سمت مامانم رفتمو گفتم که خاله هم قبول کرد پس من ميرم وسايل هامو جمع کنم

وسايل هامو جمع کردم و منتظر تاکسي بودم که مامانم بهم گفت

مامانم: ارزو

من: بله

مامانم: مواظب خودت باش

من: باشه مامان جون

بعد از خدا حافظي با ارش و مامانم به سمت در رفتم و از

خونمون خارج شدم و به سمن ماشين حرکت کردم که با شنيدن اسمم سر جام خشک شدم وقتي به پشت سر نگاه کردم ارشامو ديدم که داره به سمتم مياد منم از تعجب شاخ در آورده بودم اخه ارشام از کجا مي دونست که من چه ساعتی مي خوام برم وقتي به من رسيد بهم گفت

ارشام: ارزو

من: بله

ارشام: مي خواستي بدون خدا حافظي بري

من: خوب

ارشام: حالا نمي خواد بهونه بياري مي دونم که حواست نبوده با گفتن يک خدا حافظي به سمت ماشين رفتم که يک دفعه به يک چيز محکم خوردم وقتي سرمو اوردم بالا که ببينم به چي خوردم ديدم داخل بغل



ارشامم و اون داره با نگا هش بهم التماس مي كنه كه نرم از اين حالت ناراحت شدم اخه فكر مي كردم دارم با هاش بازي مي كنم به خاطر همين خودمو از داخل بغلش كشيدم بيرون وبه سمت ماشين رفتم وسوار شدم وبه راننده گفتم كه با سرعت بره نزديك هاي ساعت 1 بود كه رسيدم همين كه مي خواستم زنگ ويلا رو بزنم دستم كشيده شد با ترس به پشتم نگاه كردم با ديدن قيافه ي امير از سر جام خشك شدم اخه خيلي قيافش ترسناك شده بود چشماش از عصبانيت يا شايد از گريه ي زياد قرمز شده بود داشتم چهره ي امير و برسي مي كردم كه بهم گفتم:

امير: تو واقعا خيلي بي احساساي

من: چيبي من

امير: اره تو من به تو اعتماد كردم من تورو از ته قليم دوست داشتم اما تو چي كار كردي تو با من بازي كردي منو به اون پسره ي عوضي ترجيح داداي

من: امير چي مي گي بزار برات توضيح بدم

امير: چي رو مي خواي توضيح بدي مي خواي براي بازي دادن من دليل بياري

من: من تورو بازي ندادم

امير: بازي نداداي؟؟؟؟؟؟

هه هه ديگه چطور مي خواستي بازي بدي به دروغ بهم گفتي د وسم داري اما نداشتي

من: نه به خدا من تو رو دوس همين كه مي خواستم بگم من تورو دوست دارم احساس كردم كه يك طرف صورتم داغ شد وقتي به امير نگاه كردم ديدم كه دستش بالا برده

من: امير تو خيلي بي انصافي

با گفتن اين كلمه به سرعت به طرف جاده حركت كردم و تا مي تونستم دويدم هر چي امير داد زد كه وايسم من گوش ندادم همين طور بدون هدف و بدون اينكه بدونم دارم كجا مي رم مي دويدم و قتي به اطراف نگاه كردم ديدم هيچ جا رو نمي شناسم داشتم با خودم فكر مي كردم كه بايد چي كار كنم كه يك دفعه گوشيم شروع كرد به زنگ خوردن وقتي به صفحه ي گوشيم نگاه كردم ديدم شماره ي ارميتا هست همين كه مي خواستم دكمه اتصالو بزنم گوشيم خاموش شد حالا نمي دونستم بايد چي كار كنم از يك طرف نه پول داشتم نه شارژ نمي دونستم بايد چي كار كنم

داشتم جيبمو زيرو رو مي كردم نه پولي داشتم نه شارژ نمي دونستم بايد چي كار كنم همين طور كه داشتم جيبمو مي گشتم دستم به يه چيز مسطنتيلي شكل بر خورد كرد وقتي از جيبم درش اوردم ديدم يه كارت تلفن با سرعت به سمت كيوس تلفني رفتمو شماره ي ارميتا رو گرفتم بعد دوتا بوق گوشي رو برداشت وقتي گوشي رو جواب داد بهش گفتم

من: سلام ارميتا جون خوبي

ارمیتا: سلامو زهر مار برای چی هر چی زنگ می زنی گوشیت خاموشه

من: ببین ارمیتا به خدا شارژ گوشیم تموم شد الانم خاموشه الان نمی تونم توضیح بدم گیج شدم نمی دونم باید چی کار کنم نه پول باهامه نه تلفنم شارژ داره

ارمیتا: خوب حالا کجایی

من: خیابون ..... هستم

ارمیتا : همونجا ویسا تا بیایم دنبالت

من: فقط خودت بیا آگه کسی دیگه باهات بیاد من نمیام

ارمیتا: باشه بابا حالا تو وایسا

کلی وایسادم تا ارمیتا بیاد تو همین لحظه دیدم یه ماشین داره برام بوق می زنه فکر کردم ارمیتاست به سمت ماشین حرکت کردم وقتی چهره ی پسره رو دیدم چند قدم رفتم عقب که پسره گفت:

پسره: چی شد خانم خوشکله چرا رفتی وایسا باهات کار دارم می خوام ببرمت یه جای خوب که به دوتامون خوش بگذره

من: برو گمشو

پسره: اوه اوه چرا عصبانی می شی لی دی من

من: برو گم شو پسره ایکیبری

همین طور داشتم عقب عقب می رفتم که به یه چیز محکم برخورد کردم داشتم از ترس سکنه می کردم وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیدم امیر با چهره ای قرمز شده از عصبانیت پشت سرم وایساده و داره پسره رو نگاه می کنه خودمو از داخل بغلش کشیدم بیرون و فوراً به سمت ارمیتا حرکت کردم امیر داشت با مشتاش پسره رو می زد که ارمیتا با سرعت به طرف امیر رفت و امیر و گرفت ولی امیر همین طور بهش فوش می داد منم همین طور داشتم نگاهشون می کردم که ارمیتا به سمت اومد اصلاً نفهمیدم که کی پسره فرار کرد داشتم عقب عقب می رفتم که ارمیتا بهم گفت

ارمیتا : ارزو وایسا ببین به خدا من می خواستم تنها بیام ولی امیر نداشت تو رو خدا ویسا

من: تو به من کلک زدی ارمیتا من به تو اعتماد کردم

ارمیتا : می دونم تو رو خدا وایسا

امیر: ارزو ارمیتا همه ی ماجرا رو بهم گفت به خدا دست خودم نبود تو رو خدا منو ببخش آخه خیلی برام سخت بود وقتی فهمیدم اون مرتیکه اومده و به تو گفته که دوست داره و می خواد باهات ازدواج کنه



وقتي ارميتا بهم گفتم اصلا نفهميدم كه دارم چي كار مي كنم تورو خدا منو ببخش ارزو من تورو خيلي دوست دارم ونمي خوام از دستت بدم

من: اون وقت كه داشتني ميزدي تو گوشم اون وقت هم حواست نبود نه اقا امير من فكر مي كردم تو با همه فرق داري اما تو هم يكي هستي مثل همه ي اونا

امير: ارزو تو رو خدا من غلط كردم زدم تو گوشت تو رو خدا منو ببخش فكر كردم كه تو منو بازي دادني

ولي وقتي ارميتا همه چي رو برام گفتم فهميدم كه چه كار اشتباهي كردم ارزو تو رو خدا بهم يه فرست دوباره بده قول مي دم ديگه دست روت بلند نكنم

نمي دونستم بايد چي كار كنم از يه طرف امير و دوست داشتم از طرف ديگه هم از ش دلخور بودم

من: امير

امير: جان دلم

من: قول مي دي ديگه منو نزني قول مي دي تركم نكني

امير: اره عزيزم تو فقط مال من باش من همه كار برات مي كنم

من:.....

با ارميتا و امير به سمت ويلا حركت كرديم تو مسير كلي با امير و ارميتا حرف زدم و از شون كمك خواستم اخه نمي دونستم بايد با ارشام چي كار كنم از يه طرف دلم نمي خواست دلشو بشكنم از يه طرف نمي تونستم اميرو ناديدم بگيرم

امير بهم گفتم كه تنها راهش اينه كه بياي خواستگاري منم كه شكه شده بودم فقط بهش نگاه مي كردم كه با تكون هاي ارميتا به خودم اومدم كه داشت بهم مي گفتم

ارميتا: هوييييي ارزو داداش گلمو با نكات خورديا منم از خجالت سرمو پايين انداختمو به امير گفتم

من: ببينيد اقا امير الان اگه شما بيايد خواستگاري من ممكنه ارشام كار احمقانه اي بكنه اگه ارشام چيزيش بشه خالم دق مي كنه تورو خدا بزار اول من يه كاري كنم كه ارشام از من بدش بياي

امير: هر چي تو بگي گلم ولي منو از كارات بي خبر نزاريا

من: باشه

بعد از كلي شوخي و حرف زدن به ويلا رسيديم اون شب قرار شد كه اميرم پيش ما تو ويلا بمونه منم خيلي خوشحال بودم ولي از يه طرف معذب بودم منو ارميتا رفتيم داخل ويلا اميرم داشت پشت سر من مي اومد كه يه دفعه پام پشت پله گير كرد و محكم خوردم زمين اون قدر محكم خوردم زمين كه توان بلند

شدنم نداشتم امیر و ارمیتا با سرعت به طرفم اومدن و منو بلند کردن همین که امیر دستشو به پاهام زد از شدت درد اشک تو چشمام جمع شد

از شدت درد داخل خودم جمع شده بودم حلم خیلی بد بود پاهام خیلی درد می کرد ولی برای اینکه امشب و از دست ندم مجبور شدم که امیر و ارمیتا به دروغ بگم که پاهام چیزیش نشده همین طور که داشتم با کمک ارمیتا بلند می شدم سعی کردم که به روی خودم نیارم که پاهام درد می کنه گرچه سخت بود ولی به بودن امشب کنار امیر می ارزید با هر سختی و تلاشی که بود وارد ویلا شدم امیر هر چی می گفت که بیا بپرمت دکتر من گوش نمی دادم وقتی وارد ویلا شدیم من برای این که امیر نفهمه که پاهام درد می کنه فوراً رفتم داخل اتاقم و با یه روسری پامو بستم تا یکم دردش کم بشه ولی با خودم گفتم آگه امیر این روسری رو دور پاهام ببینه باید چی بگم داشتم با خودم فکر می کردم که صدای در اتاقم اومد منم با این فرض که ارمیتاست با خیال راحت لباسمو عوض می کردم و باگفتن یک بفرما در باز شد با دیدن امیر سر جام خشکم زد وقتی به خودم اومدم دیدم که امیر داره میاد به طرفم منم از ترس پریدم داخل دستشویی و درو قفل کردم امیرم که انگار از این کار من تعجب کرده باشه شروع کرد به خندیدن منم با حالت بامزه ای بهش گفتم

من: رو اب بخندی

امیر: فعلاً که رو زمینم

من: نه بابا زبونتم که درازه

امیر: نظر لطفه

من: اصلاً تو چرا بی اجازه اومدی تو اتاقم

امیر: اولاً من بی اجازه نیومدم خودت اجازه دادی بعدشم من چه می دونستم که جناب عالی داری لباستو عوض می کنی

من: تو آگه حرف نزن می گن امیری

امیر: نه

اون شبم با کل کل کردن با امیر و ارمیتا گذشت فردا قرار بود برگردم شیراز تا ماجرای ارشامو تموم کنم

بعد از خوردن صبحانه با امیر و ارمیتا به سمت ایستگاه اتو بوس رفتم و من بعد از خدا حا فظی با امیر و ارمیتا سوار اتوبوس شدم که با تکون های پیرزنی بیدارم شدم و فهمیدم که طبق معمول داخل اتو بوس خوابم برده از اتو بوس پیاده شدم و یک تاکسی گرفتم و به سمت خونمون حرکت کردم و پول تاکسی رو حساب کردم زنگ در خونمونو زدم و مثل همیشه پشت دیوار قایم شدم و همین که مامانم اومد پریدم داخل بغلش بیچاره داشت از ترس سخته می کرد وقتی به خودش اومد و فهمید که منم شروع کرد به نصیحت کردن

مامانم: بچه تو کی می خوای ادم بشی

منم کلي قوربون صدقش رفتم که مامانم از تعجب شاخ در آورد (اخه من همیشه با مامانم کل کل مي کردم)

مامان: ميگم ارزو اونجا تو تصادف نکردي يا سرت به جاي نخورده

من: نه مامان گلم من حالم خوبه

با مامانم رفتيم داخل

قرار بود امشب خالم با ارشام بيان اينجا منم داخل دلم گفتم

من: حالا بزار يه نفسي بکشم بعد منو بنداز به خاله اينجا

بعدش رفتم داخل اتاقم که آماده بشم با خودم فکر کردم که چي بپوشم بعد به خودم گفتم

من: اگه مي خواي ارشام ازت بدش بياد بايد يکم شلخته باشي

منم رفتم سمت کمد و ديدم همه ي لباسام خوبه به خاطر همين داخل کمدمو گشتم و يه قيچي در آوردم و پايين لباسمو تیکه تیکه کردم

و پوشيدم يه کم رژلبم زدم و رفتم پايين وقتي مامانم منو ديد بهم گفت

مامان: واه دختر اين چيه پوشيدي انگار بچه گدا ها ابرو بردي برو لباستو عوض کن

من: مامان جونم اين مدلشه

مامان: مدل چيه دختر برو عوضش کن زشته

منم تصميم گرفتم برم تو اتاقم تا مهمونا بيان بعد بيام بعد رفتم داخل اتاقم و يه کفشه پاشنه سي سانتي پوشيدم نزديک بود با کله بيوفتم

داشتم خودمو نگاه مي کردم که مامانم صدام زد که مهمونا اومدن منم رفتم داخل اشپزخونه و چايي ريختم همين که اومدم بيام بيرون پام گير کرد پشت فرش و افتادم همه اومدن داخل اشپزخونه مامانم زير لب کلي فوش بارم کرد خالم با نگراني به سمت من اومد و بلندم کرد ارشام وقتي قيافه ي منو ديد کلي تعجب کرد چون توقع نداشت منو داخل اين لباس ببينه اخه من همیشه مرتب مي رفتم اين ور و اون ور با کمک خاله رفتم داخل اتاقم و روي تختم دراز کشيدم همين که سرم به بالشت رسيد خوابيدم البته خودمو زدم به خواب تا اينکه رفتن همين که خاله اينجا رفتن صداي مامانمو شنيدم که مي گفت اين دختر برام ابرو نداشت ابروم رفت

منم با خوشحالي (البته کلي دلم براي خالم و ارشام سوخت) به سمت گوشيم رفتم و شماره ي ارميتا رو گرفتم و بعد از کلي سلام و احوال پرسي کل ماجرا رو براش گفتم که زد زير خنده

وکلي بهم گفت عجب شيطوني هستي تو





با ارمیتا خدا حافظی کردم و همین که گوشیم قطع شد گوشیم زنگ خورد وقتی به صفحه نگاه کردم دیدم ارشامه اول نمی خواستم بردارم ولی بعدش تصمیم گرفتم که جواب بدم همین که دکمه اتصالو زدم ارشام شروع کرد به حرف زدن

ارشام: سلام ارزو تو برا چی به من نگفتی منو نمی خوای چرا این کارا رو کردی واقعا ازت انتظار نداشتم

من: خوب من می خواستم بگم یکی دیگه رو می خوام ولی تو

به خودم اومدم که چه سوتی بزرگی دادم نباید بهش می گفتم که یکی دیگه را می خوام

ارشام: اها پس تو یکی دیگه رو می خوای باید از اول بهم می گفتی نباید بازیم می دادی من واقعا برات متاسفم ارزو من فکر می کردم تو دختر خوبی هستی ولی الان این طوری فکر نمی کردم

من: ببین ارشام من می خواستم بگم ولی نمی تونستم بگم اخه خاله ناراحت می شد

ارشام: نمی خواد بهانه بیاری دیگه همه چیز تموم شد ولی بدون هیچ وقت نمی بخشمت و یه روز تلافی می کنم

من: ببین ارشام

همین که خواستم ادامه جمله رو بگم با صدای بوق گوشیم به خودم اومدم

فورا به ارمیتا زنگ زدم و قضیه رو براش گفتم که اونم گفت امیر نمی زاره اون هیچ کاری بکنه تو نگران نباش

قرار شد فردا امیر با خانوادش بیان خاستگاری منم لباسامو مرتب کردم و رفتم پیش مامانم از چهرش می شد فهمید که ناراحته منم برای اینکه ازش معذرت بخوام رفتم به سمتش و یک بوسه روی صورت مامانم زدم و گفتم

من: مامان خوشکلم تو رو خدا ناراحت نشو من می دونم کار بدی کردم درسته ارشام پسر خوبیه ولی من دوستش ندارم

من: تو ابروی منو بردی مطمئن باش خالت نمی بخشنت

مگه حتما باید دوستش داشته باش

من: خوب مامان من دوست دارم با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم

مامانم: خوب حالا تو که کار خودتو کردی دیگه نمی خواد ماس مالی کنی

من: چشم مامان گلم شما ببخش

مامانم: خدا بیخشه

من: راستی مامان لباس داری

مامان: بر اچی

من: آخه فردا مهمون داریم

مامانم: مهمون؟؟؟؟ کی هست

من: راستش

مامان: بگو

من: آقا امیر با ارمیتا دوستم باخانوادشون می خوان بیان برای خاستگاری

مامان: چییییییی خاستگاری

من: آره

مامان: تو فکر نکردی آگه خالت بفهمه چه جنجالی به پا می شه

من: خوب مامان جون بلاخره باید بفهمن

مامان: خوب حالا کی میان

من: فردا شب

مامان: خوبه

مامانم: راستی لباس داری

من: آره مامان جون شما داری

مامان: آره دخترم

بعد از خوردن ناهار شروع کردیم به تمیز کردن خونه که منم خیلی خسته بودم و فوراً خوابیدم نزدیک  
شام بود که از گرسنگی بیدار شدم و رفتم پایین و بعد از خوردن شام گرفتم خوابیدم صبح با صدای مامانم  
بیدار شدم

که می گفت

مامانم: دختره تنبل پاشو

من: باشه مامان شما برو من میام

مامانم : نه پاشو تو الان می خوابی

من: واییییییییی باش

رفتم پایین و بعد از خوردن صبحانه زنگ زدم به ارمیتا که گفت زودتر می رسن نزدیک ساعت 5 می رسن منم با عجله خدا حافظی کردم و رفتم حمام و بعد از شونه کردن موهام و پوشیدن لباس و کمی ارایش رفتم پایین کمک مامان نزدیک ساعت 5 بود که ایفن به صدا در اومد منم استرس بدی داشتم مامانم رفت در سالن رو باز کرد و مهمون هارو به داخل سالن پذیرایی برد و منو صدا زد

مامان: ارزو جان مامان چایی بیار

من: چشم مامان جون

چایی ریختم و با کلی دلهره و ترس رفتم داخل سالن و به همه سلام کردم و بعد از دادن چایی به مهمونا پیش مامانم نشستم و اروم سرمو بالا اوردم و به امیر نگاه کردم چقدر خوشتیپ شده بود یک کت و شلوار خاکستری با یک کراوات مشکی و

کلا خیلی خوش تیپ شده بود بعد از رفت امیر و خانوادش مامانم به بابام گفت که پسره خوبیه و باید نظر منو هم بیپرسن

با مامانم رفتیم داخل اتاقم و مامانم با من حرف زد و از پرسید که منم دوشش دارم یا نه منم واقعتو گفتم و گفتم که واقعا دوشش دارم

الا چند ساله که از اون ما جرا میگنره والان من و امیر یک دختر و پسر خوشگل با اسم های فرناد و فرگل داریم

و ارشم با ساناز ازدواج کرد و اونا هم الان یک پسر خوشگل دارن به اسم طاها و ارشام ازدواج نکرد

بچه ها این رمان فصل دوم داره فصل دومش میشه جریان انتقام ارشام از ارزو

پایان